

مسابقه



جناب سروان رفت و روی موتور سیکلتش نشست. عموجان دهانش را نزدیک گوش جناب سروان برد و گفت: «اما یک چیز دردناکتر برایتان بگویم... هر شب یک نفر به من می‌گوید فردا برو سیل‌هایت را کوتاه کن!... فکر می‌کنید او چه کسی باشد؟... هیچ‌کس!... به علت عفونت گوشم است که من این جور صداهای اضافی را می‌شنوم!... مطمئن هستم که هیچ‌کس نیست... به خاطر همین، هیچ‌وقت سیل‌هایم را کوتاه نمی‌کنم!»

جناب سروان، دیگر عینک مخصوص موتور سواری‌اش را هم به چشم زده بود و داشت تند تند هندل می‌زد تا آن را روشن کند. بالاخره موتور روشن شد و جناب سروان از دست عموجان فرار کرد. اما عموجان پشت سرش داد زد: «وقتی می‌خواهم با هواپیما سفر کنم، مجبورم دو تا بلیت بخرم... چون اگر کسی کنارم نشسته باشد، چرک گوشم روی شانه‌اش می‌ریزد!»

با این حرف، جناب سروان که داشت با سرعت از ما دور می‌شد، به شانه‌های خودش نگاه کرد تا مطمئن شود که تمیز مانده‌اند. این کار، باعث شد که جناب سروان بتواند مدتی از سایه‌ی خوب و خنک درخت استفاده کند... چون با سر به تخی درخت بر خورد کرد و بی‌هوش زیر سایه‌ی آن افتاد!

تمام فروشگاه‌های رنگ در جزیره، بسته بودند. فقط یک مغازه در یک محله‌ی دور، باز بود و چند نفر جلواش صف کشیده بودند. وقتی ماشین را جلو فروشگاه پارک کردیم، بچه‌ای که توی پیاده‌رو همراه مادرش بود، گریه‌کنان گفت: «مامان... من سوسیس می‌خواهم!»

مادر لاغر و بچه‌اش به طرف ماشین ما آمدند. پشت سر آن‌ها هم تمام مشتری‌های گرسنه‌ی رنگ فروشی، به طرف ما حمله کردند تا سوسیس بخرند. عموجان تند از ماشین پیاده شد و مردم را ساکت کرد. بعد، روی کاپوت ماشین رفت و جوش‌های خونی کمرش را به مردم نشان داد. پیرمردی عصایش را توی هوا تکان داد و گفت: «آقا لطفاً لباستان را بزنید پایین... من وقتی از خانه بیرون می‌آیم، آمادگی روبه‌رو شدن با مرگ را دارم... اما هرگز آمادگی روبه‌رو



پدرم به سرعت، کمی از ناخن‌هایش را جوید و گفت: «چرا جریمه جناب سروان؟... من که تغلفی نکرده‌ام.»
- دیروز شما این‌جا چراغ قرمز را رد کرده‌اید. یعنی به صورت غیر قانونی، از طرف چپ به طرف راست رفته‌اید. در حالی‌که آن طرف، ورود ممنوع است.
- شما که دیروز این‌جا نبودید جناب سروان... از کجا متوجه شدید من ورود ممنوع رفته‌ام؟

- وقتی من به این‌جا رسیدم، بوی سوسیس دودی، داشت از طرف چپ به طرف راست می‌رفت! همین موقع، عموجان از ماشین سوسیس فروشی پیاده شد و همان کاری را کرد که همیشه می‌کند. او عادت دارد درباره‌ی چیزهای چندش‌آور با مردم حرف بزند. هر اندازه هم که حال مردم بیشتر به هم بخورد، عموجان بیشتر برای گفتن حرف‌هایش به شوق می‌آید. بله... عموجان تند و فرزند از ماشین پرید پایین و گوش چپش را به جناب سروان نشان داد.

جناب سروان گفت: «این گوش به چه درد من می‌خورد آقا؟... لطفاً مدارک ماشین را به من نشان بدهید نه گوشتان را!»
- پسرم خوب به این گوش نگاه کن... چه‌طور دلت می‌آید ما را جریمه کنی؟... تا حالا سالاد سبزیجات خورده‌ای؟... یک سالاد پوشیده از سس که خیلی هم برای سلامتی بد است... هر روز صبح از این گوش، چرک فراوانی سرازیر می‌شود که شبیه سس مایونز است!

با شنیدن این حرف، جناب سروان پایش را به زمین کوبید و دستش را به نشانه‌ی احترام نظامی، بالا آورد. بعد گفت: «در این لحظه سوگند می‌خورم که دیگر تا آخر عمر، هرگز لب به سس مایونز نزنم!»

عموجان ادامه داد: «من گوشم خیلی درد می‌کند... وقت‌وبی‌وقت، احساس می‌کنم یک گریه روی شانه‌ی چپم نشسته و دائم به گوشم چنگ می‌زند... اسم گریه‌ام را گذاشته‌ام بوگندوا!... البته این گریه واقعی نیست و بوی بد، به خاطر عرق زیر بغل‌هایم است!»

جناب سروان دفترچه‌ی جریمه را گذاشت توی جیبش. بعد جلو دماغش را با یک دست گرفت و گفت: «بفرمایید زودتر از این‌جا دور شوید... احتیاجی به جریمه نیست.»
عموجان گفت: «می‌گویند بوی بد زیر بغل، به خاطر این است که کبد آدم خوب کار نمی‌کند... ای کاش من یک اسب آبی بودم... اسب‌های آبی، کید دارند، ولی خوشبختانه در بدنتان زیر بغل ندارند!»

شدن با جوش‌های گمر کسی را ندارم!»

عموجان با صدای بلند گفت: «می‌خواستم بگویم این جوش‌ها، نتیجه‌ی تغذیه‌ی غلط است. گوش کنید دوستان... درست است که روی ماشین ما نوشته سوسیس... اما من با خوردن سوسیس مخالفم... اگر دقت کرده باشید، سوسیس تنها غذایی است که هم می‌توانیم آن را بخوریم و هم می‌توانیم دیگران را با آن کتک بزنیم!... راستش در حدود بیست‌سال از عمرم، من عادت داشتم روزی یک وعده سوسیس بخورم... این سوسیس‌ها را با سیر و فلفل خیلی تند، خوش‌مزه می‌کنند... من این را از بوی لحافم فهمیدم!... من در جوانی، به ساندویچ سس فلفل خیلی تند می‌زدم و بدجوری به این سوزش عادت کرده بودم. یک شب که ساندویچ خریدم و به خانه رفتم، دیدم سس فلفل تمام شده... می‌دانید چه کار کردم تا ساندویچم مثل همیشه کیف بدهد؟... موقع خوردن ساندویچم روی اجاق گاز داغ نشستم!... باید خدمتان عرض کنم که من بیست‌سال از عمرم را مسموم بودم... شما حتماً متوجه شده‌اید که صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شوید، می‌بینید یک تکه چیز خشکیده‌ی خیلی کوچک، به هر چشمتان چسبیده است... دوستان من، سوسیس باعث زیاد شدن این چیزهای خشکیده می‌شود... وقتی من شب سوسیس می‌خوردم و صبح بیدار می‌شدم، مثل این بود که یک بسته بیسکویت خرد شده را روی چشم‌هایم چسبانده بودند!... به نظر من همه باید به جای سوسیس، تخم‌مرغ آب‌پز و لوبیای پخته بخورند... البته این غذا هم اشکالاتی دارد... روزی چهار بار داخل شکم آدم صدایی مثل قارقار کلاغ می‌آید... و البته هر بار، نیم‌ساعت طول می‌کشد!... دوستان عزیز، من از بیماری‌های زیادی رنج می‌برم. سعی می‌کنم همه‌ی آن‌ها را برای شما توضیح بدهم. مثلاً همین معده‌ام...»

پیر مرد عصا به دست گفت: «من علاقه‌ای به شنیدن جزئیات کار معده‌ی شما ندارم. چون خودم هم یکی از این معده‌ها همراهم دارم!»



بند کفش‌های محکم‌تری بخرید!»

ما دوباره عموجان را از روی ماشین پایین آوردیم تا زودتر رنگ را بخریم و برگردیم. به نظرم یک قرن طول کشید تا ما از مغازه‌ی رنگ‌فروشی آمدیم بیرون. توی مغازه، عموجان دو ساعت درباره‌ی بیماری «بی‌آبی چشم» حرف زد. او عادت دارد که با هر فروشنده‌ای، درباره‌ی بی‌آبی چشم‌هایش حرف بزند. یعنی یک عالمه آب‌وتاب اضافی به قضیه بدهد و آخرش هم بگوید: «بعضی از آدم‌ها، توی چشمشان آب ندارند... اما یک عده افراد خودخواه، توی خانه‌هایشان استخر دارند!»

دکتر برای کم‌کاری غده‌های اشکی عموجان، به او قطره‌ی «اشک مصنوعی» داده است. عموجان خیلی دوست دارد که قطره‌ی اشک مصنوعی‌اش را به هر آقا یا خانم فروشنده‌ای نشان بدهد و حتی برای نمایش، چند قطره از آن را توی چشم‌های خودش بچکاند.

– بله جانم... من به بیماری خشکی چشم مبتلا هستم. اگر این اشک مصنوعی را توی چشمم نریزم، پلک‌هایم درست باز و بسته نمی‌شوند. آن وقت است که نمی‌توانم خوب ببینم و چیزها را درست تشخیص بدهم. مثلاً، پارسال وقتی سیل آمده بود و عمه‌ی پیرم داشت توی آب غرق می‌شد، من فکر می‌کردم او یک پری دریایی است!... چشم‌های من اشک نمی‌سازد و خشک و خشک است... به خاطر همین، وقتی می‌خواهم چپ و راست را نگاه کنم، چشم‌هایم غیژ غیژ صدا می‌کنند... مثل دری که روغن نخورده باشد!... یکی دیگر از مشکلات بی‌اشکی، این است که انسان نمی‌تواند فاصله‌ی درست اشیا را تشخیص بدهد... خود من به خاطر این مشکل، حدود شش‌ماه، به جای صورت‌م، پاهایم را خشک می‌کردم!... بنابراین، دکتر به من قطره‌ی اشک مصنوعی داده است تا توی چشم‌هایم بریزم...



من اشک ندارم. این است که قطره‌ی اشک مصنوعی‌ام را همه‌جا با خودم می‌برم...

وقتی بهترین دوستم از دنیا رفت، من به خانه‌اش رفتم و به جای گریه، قاه قاه خندیدم!... همه با عصبانیت نگاهم کردند... اما من گفتم: «بخشید که می‌خندم... متأسفانه، اشک مصنوعی‌ام را توی خانه جا گذاشته‌ام!»

از اشتباه عموجان می‌فهمیم:

نباید با حرف‌های بیهوده و چندش‌آور دیگران را ناراحت کنیم.

داستی این داستان را در شماره‌ی بعد بخوانید